

## فرناندو پساو : هیچ ام و در چند دنیا زیسته ام



می‌کرد و انگلیسی هم می‌دانست؛ زوجی علاقمند به ادبیات و موسیقی، در فضای بورژوازی آرام شهرستانی با پدر بزرگی که شعر می‌سرود.

اما زندگی آن‌ها با گردبادی از هم پاشیده شد. پسوای کوچک در هفت سالگی پدرش را از دست داد. مادرش خانه و اثاثیه را فروخت و نابسامانی زندگی آغاز شد.

چند سال بعد، بیوه جوان با کنسول پرتغال در شهر دوربان Durban آفریقای جنوبی ازدواج کرد و فرناندو به همراه ناپدری و مادرش ترک وطن کرد و در آفریقای جنوبی اقامت گزید. حوادث زندگی او را به بودلر و ادگار آلن پو تشبیه کرده‌اند.

در ۱۵ سالگی اولین جایزه زبان انگلیسی را در کنکور بهترین سبک نگارش، دریافت می‌کند. در ۱۷ سالگی برای همیشه آفریقای جنوبی را ترک کرده و به پرتغال بازمی‌گردد. او کم‌ترین علاقه‌ی به آفریقای جنوبی نشان نداده است و در هیچ‌یک از آثارش اثری از این اقامت طولانی یافت نمی‌شود. پسوای در مقام زبان‌شناس برجسته به لیسبون بازمی‌گردد و تا پایان عمر در همان‌جا می‌ماند. در بخش فلسفه دانشکده ادبیات اسم‌نویسی می‌کند و در سال ۱۹۰۷ بی آن‌که تحصیلاتش را به پایان برساند، دانشکده را ترک می‌گوید. سپس مدتی به تجارت می‌پردازد، اما ورشکست می‌شود، او شم تجارت ندارد و چاپخانه‌ی را هم که می‌خرد پس از چند ماه بسته می‌شود.

در سال ۱۹۱۵ به مطالعه ستارشناسی روی می‌آورد و مدتی را به نیز به تحقیق مذاهب و معنویات آسمانی و نیروهای ناشناخته می‌پردازد. در سال ۱۹۲۲ به عنوان آرشیویست به کتابخانه‌ی تقاضای کار می‌دهد که مورد قبول هم قرار نمی‌گیرد. عاقبت به ترجمه نام‌های تجاری شرکت‌ها از انگلیسی و فرانسوی می‌پردازد. گرچه درآمد بخورونمیری دارد، اما این تنها راه امرار معاش اوست، آشنایی او به زبان انگلیسی به حدی است که نوشتن به انگلیسی برایش آسان‌تر از نوشتن به پرتغالی است.

دانشگاه به او پیشنهاد همکاری می‌دهد، اما او آزادی خود را به محدودیت‌های وظایف اداری ترجیح می‌دهد و می‌کوشد استقلال روح انزواطلب خود را حفظ کند.

از سیزده سالگی شعر می‌نویسد اما چون به زبان انگلیسی سروده تا سال‌ها، ناخوانده باقی می‌مانند. وقتی که اولین شعرهایش را می‌سراید شلی، میلتون و ادگار آلن پو را می‌خواند و بعدها با ورن و بودلر آشنا می‌شود. فلسفه آلمانی را نیز، به خوبی می‌شناسد.

در سال ۱۹۱۲ تحت تأثیر سمبولیسم در شعر است اما



اواخر قرن نوزدهم، لیسبون پایتخت کشوری بود پاترکیبی ویژه و متناقض. بخش کوچکی از نخبگان آبرونه روزنامه فرانسوی فیگارو بودند و سه‌چهارم دیگر جمعیت کشور پرتغال، اصلاً خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. در این دوره بود که فرناندو پساو Fernando Pessoa چشم به جهان گشود. (۱۸۸۸)

پدرش منتقد موسیقی و مسلط به زبان‌های فرانسه و انگلیسی بود و مادرش فرانسوی را در حد کمال صحبت

نکته:  
خدا، فاصله بی است عظیم  
اما میان چه و چه؟  
میان آن چه که من می‌گویم و نمی‌گویم  
آیا من هستی دیگری دارم؟  
من خطای خویشتم ام  
آیا کیوتر پرواز  
خود را در کبوترخان باز می‌یابد؟

شاعر محض، آن چه رامی گوید که واقعاً احساس می‌کند، شاعر متوسط، آن چه را می‌گوید که تنها تصمیم به احساس کردن آن گرفته است و شاعر کم‌مایه، آن چه را می‌گوید که فکر می‌کند که می‌بایست چنین احساس کند.

پیش می‌آید که شعری را چون یک انسان فرض کنیم. یک رویای زنده که با حضور حقیقی و هستی شورانگیز خود متعلق به دنیای دیگری است که در تخیل شکل می‌گیرد.

با کثرت، به درک خویش دست یافته‌ام.  
برای درک خویش می‌بایست هر چیز دیگری را درک کنم تا سرشار و گسترده شوم.

نیروی تخیل است که مرا ساخته و برای سفر کردن دستم را گرفته است. همیشه با نیروی تخیل، دوست داشته‌ام، نفرت ورزیده‌ام، سخن گفته‌ام و اندیشیده‌ام.

هر روز از ورای دریچه او می‌نگرم و بدین گونه هر لحظه زمان، از آن من می‌شود. احساس کردن هر چیز به همه گونه‌ها، زیستن هر چیز در همه ابعاد، همان بودن و گونه‌گون بودن در آن واحد.

من هیچ‌ام،

من هرگز چیزی نخواهم بود  
جز هیچی چه می‌توانم خواست

گذشته از این‌ها، در درون خود، من  
تمامی رویاهای جهان را حمل می‌کنم.

به دور از «من» با خویش می‌زییم  
فرا تر از آن‌که هستم

به دور از سایه و حرکتی که بدان تعلق  
دارم

اصل این است که ما نگرستن را  
آموخته باشیم

نگرستن بدون فکر کردن  
نگرستن، هنگامی که می‌بینیم و نه  
فکر کردن وقتی که می‌نگریم  
و نه نگرستن وقتی که فکر می‌کنیم!

زیبایی نامی است که ما به چیزهایی  
اطلاق می‌کنیم که وجود ندارد

صداقت، قلّه بلندی است که هنرمند  
می‌بایست آن را فتح کند.

برای طبیعی بودن، می‌بایست گاه به گاه  
رنج برد.

آرزو دارم خالق اسطوره باشم، این  
والا ترین راز ممکن انسان است.  
در یانوردان قدیم، رمز باشکوهی  
داشتند: «بحریمایی ضرورت است،  
لیکن زیستن ضرورت نیست»، من جان  
این کلام را گرفته و با اندیشه خود  
آشتی می‌دهم: زیستن ضروری نیست،  
آن‌چه ضروری است خلق کردن است.  
من، زندگی را تنها به زیستن تنزل  
نمی‌دهم. من می‌خواهم زندگی پرابهت  
باشد.

جانم در تاریکی و تنهایی می‌زید  
روح خاطره‌ی است در عمق وجودم  
قلب من همچو جامی شکسته است،  
می‌خواست زندگی کند، اما به خطا  
رفت.

قرار می‌دهم به کلی نادیده انگارد، چه همه این‌ها برایش  
بی‌معنا بود، لیکن من قادر به نفی آن‌ها نیستم بلکه آن‌ها  
وجود مندند. از کتب بیقراری‌ها

با آن‌که همه نام او را شنیده‌اند، اما کسی نمی‌داند او  
کیست. او نیازی به خودنمایی و سخنوری نمی‌یابد و از چاپ  
عکس‌هایش و جنجال روزنامه‌ها بیزار است. او بر این اعتقاد  
است که شعر واقعی‌تر از شاعر است و شاعر را باید در  
شعرهایش جست.

سراسر زندگی‌اش را به مرور فهرست کتاب‌هایی که باید  
بنویسد، می‌گذراند، اما همچون بسیاری از هنرمندانی که  
تخیل‌شان قوی‌تر از تحریرشان است او نیز هرگز فهرست‌اش  
را تکمیل نمی‌کند. گرچه هر روز مقاله‌ی، شعری یا نقدی را  
قلم می‌زند، نوشتن برای او تنها پاسخ به یک نیاز عمیق درونی  
است. اکثر اشعارش را به انگلیسی نوشته گرچه چند جزوه  
کوچک نیز به پرتغالی دارد. با این وجود او اعتراف می‌کند که  
میهن‌اش زبان پرتغالی است. از سال ۱۹۲۲ به بعد دیگر  
چیزی به انگلیسی ننوشته تا لحظه قبل از مرگ که آخرین  
جمله‌اش را به انگلیسی می‌نویسد:

"I Know not what tomorrow will bring"

فرناندو پساو در سال ۱۹۳۵ در لیسبون درگذشت. اغلب  
بیست و هفت هزار و چهارصد و پنجاه و سه نوشته پساو، که  
بعدها در صندوقچه‌هایش پیدا شد، به پرتغالی ترجمه شده  
است.

به نظر وی، هنر تنها از یک تأثیرخالص و ناب زاده  
می‌شود. در اشعارش جاذبه‌ی طبیعی موج می‌زند که خواننده  
مسحور آن می‌گردد و با آن‌ها به سفر و اندیشه می‌پردازد. هر  
خواننده‌ی، خود را در شعر او می‌یابد.

با آن‌که پساو در شعر همیشه از خودش می‌گوید، خودش  
را مورد سؤال، تمسخر، حسرت و شک قرار می‌دهد، اما  
شاعری است جهانی و انسانی در همه انسان‌ها. شعرهایش،  
هستی و جهان و انسان و خود است. خواننده پساو، در جملات  
و کلمات و اندیشه‌های او خودش را مورد سؤال قرار می‌دهد. او  
خودش است، اما خود او دنیاست و دنیا در او جریان دارد حتی  
اگر دنیا، دهکده کوچکی باشد.

عظمت اشعار وی، پس از مرگش تدریجاً، مورد توجه قرار  
می‌گیرد و او را در مقام یکی از بزرگترین شاعران جهان جای  
می‌دهد. اشعار او را با ویتن مقایسه می‌کنند.  
شعرهای پساو موجی از بحث‌ها، مقالات، تحقیقات،  
ترجمه‌ها و نقد و تحلیل‌های ادبی را در تمام کشورهای  
اروپایی به راه انداخته است. ◇

روح آزادی‌خواه او به زودی آثار شباهت را از کارهایش  
می‌زداید و به سبک خود، یعنی سبک پساو دست می‌یابد. در  
سال ۱۹۱۳ با نقاشان فوتوریست آشنا می‌شود و نشریه‌ی به  
نام هنر‌رسانس پرتغال منتشر می‌کند.

در این سال‌ها جنبش فوتوریسم، همه اروپا را فراگرفته و  
از مسکو تا پاریس و لیسبون، شاعران بزرگی چون آپولینر،  
مایاکوفسکی، و پساو را به خود جذب می‌کند.

پساو در مجله‌ی با نام مستعار «کارمند آبارشیشه»، با  
دیکتاتوری دولت، اخلاق کلیسا و معیارهای اجتماعی  
درمی‌افتد و برای آزادی هنر مبارزه می‌کند. در جوانی گرایش  
به نوشتن رمان پلیسی دارد. شکسپیر و ادگار آلن پور را ترجمه  
می‌کند و در مجلات مختلف نقد و ترجمه می‌نویسد.

اوکتاویو پاز شاعر بزرگ مکزیک درباره پساو می‌گوید:  
«شاعران شناسنامه و بیوگرافی ندارند. اثر آن‌ها شناسنامه  
آن‌هاست. در زندگی پساو هیچ چیز شگفت‌انگیزی نیست.  
هیچ چیز، جز شعرهایش.»

Pessoa، در زبان پرتغالی یعنی هیچ‌کس. هم‌چنان‌که

شخصیتی چون پساو نیز، هم هیچ‌کس و هم همه کس است، با  
هیچ‌کس و با همه کس. او در سال‌های شروع سرایش شعر، با  
نام‌های مختلف به چاپ آثارش می‌پردازد و دو زندگی دارد،  
زندگی حقیقی: مؤدب، خجالتی، ساکت، عینکی و زندگی  
تخیلی: یعنی شمرگونه که خود را هم در وحدت می‌یابد و هم  
در کثرت. پساو می‌گوید: «همگی ما دو زندگی داریم: زندگی  
حقیقی، یعنی زندگی‌یی که در رؤیای کودکی‌مان می‌آفرینیم و  
در هنگام بلوغ، در فضایی مه‌آلود در تخیلات خود به آن ادامه  
می‌دهیم و یک زندگی ظاهری، یعنی آن زندگی‌یی که در  
روابط‌مان با دیگران می‌زییم.»

پساو درباره عمرخیم می‌گوید:

عمر صاحب شخصیتی ویژه بود که خوشبختانه یا بدبختانه  
من فاقد آنم. آن‌چه در این لحظلم لحظه‌ی دگر از آن دور  
گشتم، آنچه که دیروز بودم، امروز از یاد برده‌ام.

وقتی شخصیتی چون عمر باشیم یعنی در اکنون زیستن،  
فقط در یک دنیا زندگی می‌کنیم دنیای برون. حال آن‌که  
کسی چون من که در واقع آنی نیستم که هستم نه تنها در  
دنیای برون می‌زییم بلکه در دنیا‌هایی با گونه‌های متعدد و  
پی‌درپی.

انسانی چون من حتی اگر بخواهد به فلسفه عمر دست یابد  
باز هم فاصله زیادی با آن دارد. بدین‌گونه و بی‌آن‌که خود  
بخواهد در کنج خود پناه می‌جویم همچو دارنده جان‌های  
گونه‌گون.

عمر می‌توانست فلسفه‌هایی را که من مورد تحقیق و تفکر

در درون خویش گردش می‌کنم  
 چونان که در جنگلی  
 منظره بی برای خود می‌آفرینم  
 تا خویشتن را از یاد ببرم  
 در اوج خیال، باد روی آرزوهایم می‌وزد  
 در میان درختان، در پیچ‌وخم آنی که در من است قدم می‌زنم

در بی حسی معض، چیزی حس می‌کنم:  
 درهم شدن سبزه‌زاران با فریزه طبیعی صنوبری که سر می‌افرازد  
 لبخند و سوسه‌انگیز خورشید از میان شاخه‌های خمیده بر روی رودخانه  
 شرشر آب در پرتو آشفتنگی، به روی سنگ‌های متراکم  
 شادی عمیق درد وقتی که پایت در سرآشویی تاکستان می‌لغزد  
 بی‌آن‌که خود بدانم روحم از چه به وجد آمده  
 چه پیچ‌وخم‌ها که در روح خویش می‌یابم  
 روحی ماوای رهگذران  
 چقدر تماشایی است اوایی که شافل از خویشتن است

الفسوس!  
 کو آن‌که به دریایش فکند؟

حاقبت، بادبان برافراشته و بال‌ها گسترده  
 آه، نوشدن و فروشدنی وصف‌ناپذیر ذر فرزانی  
 در آغوش فشردن صبح پاک و شورناک  
 پاسداشت آن‌چه که در سکون حاصلت شد  
 تاریکی عظیم زندگی که بر خواهش آب‌های بی‌پوده دلتنگی شناورست

خدای من! بر من چه گذشته است؟

جلبک‌ها روییده بر دوک‌هایت  
 نیسم ترا می‌جنانند بی‌آن‌که تکان‌ات دهد  
 جزیره آرزوها در آن سوی دریاهاست.

وزن حضور جهان

در نفس نسیمی که دمی پیش گذشت  
 اندوه مبهم سفر وزیدن گرفت و قلبم را دگرگون ساخت.  
 آیا چنین نبود که جنبش نسیم  
 اشارت به رفتن داشت؟  
 و باد در چرخش خود هوای آزاد سفر را وعده؟  
 نمی‌دانم، لیک اندوه زیستن  
 با من است  
 و این رویای غم‌انگیز مشبک  
 میان رویا  
 و رؤیا...

سفر

پشت سر نهادن سرزمین‌ها  
 بی در پی کسی دیگر شدن  
 چرا که روح را سرزمینی نیست  
 و تنها برای تماشا کردن می‌زید  
 حتی از آن خود نیز نبودن  
 رفتن، بازگشتن  
 ناپیدایی هر پایانی  
 و میل بی‌نهایت رسیدن  
 آری، سفری این چنین، سفری حقیقی  
 صاحب هیچ چیز نبودن  
 جز رویای سفر  
 باقی همه آسمان است و زمین!

## من یک فراری‌ام

همین‌که زاده شدم، مرا به زنجیر کشیدند  
 اما من گریختم  
 - وقتی که از مکان‌ها خسته می‌شویم، چرا از وجود خود نه  
 روحم در جست‌وجوی من است  
 و من در رسته سوارانم  
 شاید، هرگز با من رودررو نشود  
 زندان، همیشه یک جور بودن است  
 من بودن، یعنی نبودن  
 برای بودن، در گریز خواهم زیست.

## فاصله

چه کسی آن راز را در گوش تو زمزمه کرد.  
 که تنها الهه گانش می‌دانستند؟  
 این عشق پر از صداقت و اضطراب را؟  
 چه کسی حقیقی نیست مگر در رازی برملا  
 آخر چه کسی پیش از سپیده‌دمان بر تو فاش‌اش ساخت؟  
 چه، در من جسارت بازگفتن‌اش نبود

آن دیگری؟ چگونه ممکن است؟ رازی بر همه کس پوشیده؟  
 پس چه کسی گیسوانت را از پیشانی پس زد،  
 تا در گوش‌ات زمزمه‌اش کند؟  
 آیا به راستی آن دیگری بود که بر تو آشکارش ساخت؟  
 یا آن‌که تنها در پندار من یا تو بود که چنین می‌گذشت؟  
 آیا من از فرط رشک چنین پنداشتم؟

نه، من هرگز جرات اعتراض را نمی‌یافتم  
 اما این تنها در پندار من بود، در خیال من.  
 در رؤیاهایی که خود نیز نمی‌شناسم  
 با این همه اما، چه کسی در گوش‌های بی‌پروایت  
 از عشق من سخن گفت؟

آنی که در من زندانی است، که از عشق می‌سوزد و دم بر نمی‌زند؟  
 این عشق بدون تن و دهان  
 تنها اوست که در گوش تو، آن جمله جاودانه، جنون‌آمیز  
 و ناممکن را بازگفت  
 جمله‌یی که الهه‌گان از سعادت می‌طلبند  
 و عالم‌ها اندک‌اندک  
 در آن معنا می‌یابند.

که در بندری خاموش، تسلیم سرنوشت خویش شد  
 آه، پس چرا لنگر بر نمی‌گیرد تا ندای ناویان بی‌گیرد  
 شریک تقدیر خویش؟

## من مظهر دریاچه‌یی خاموشم

که فروافتادن شاخه‌یی  
 سکوتش را درهم می‌شکند  
 نمی‌دانم آیا من بر همه چیز واقفم یا از هر چیز غافل  
 دریاچه پاسخم نمی‌دهد  
 و نه شاخه‌یی که آن را می‌لرزاند  
 خود نمی‌دانم آیا خوشبختم، یا آن‌که خواستار خوشبختی  
 لرزش سهمناک خطوط روی آب خفته  
 برای چه زندگی‌م را تنها بر رویاها بود  
 که بنا نهادم.

نه، هر سخنی بیهوده است  
 حتی یک کلمه

از صدای خود تنها خاموشی درون را بگذار  
 همچون دریایی وسیع روی ساحلی تهی  
 اندوهی را از قلبم بردای  
 کدام اندوه؟  
 نمی‌دانم

چه کسی مدهی درک احساس خویش است؟  
 از آن‌چه مردنی است چیزی به جای نخواهد ماند  
 جز نور ماه، لحظه‌یی گذرا، سستی و موج  
 و کلماتی که برای گفتن باقی است.